غافل ازان مباش که چشمان مست تو　　در بیهوشی بخون من اقرار میکنند
تا رنگ و بوی از سر زلفت گرفته است　　دل را غلط بنافه تاتار میکنند
بیگانه اشک و آه ز رازت که جان و دل　　مهرت ز من نهفته و انکار میکنند

می آید و ناگاه بسویم نظر افتاد　　تیری ز خطا جست و بدل کارگر افتاد
هرگاه که از کوی تو ام عزم سفر شد　　چون کاسه دریوزه دلم دربدر افتاد
گرد است که چرخ از دم گرگی شده بر باد　　با اهل دلی هر که در افتاد بر افتاد
هر چند که از وصف تو گفتند جهانی　　چون نیک بدیدیم سخن مختصر افتاد
از بوسه و داغ دلمن کرد جهانی　　شرمنده شد آخر چو همه بی‌ثمر افتاد
آید بنظر چرخ مرا همچو حبابی　　در طالع من خانه بی بام و در افتاد
در کوی خرابات چو آمد ز ره شوق　　غلطیده خم باده و مینا بسر افتاد

فشاری اگر خاک من خون چکد　　ز هر قطره صد داغ افزون چکد
بهجران کنم دیده را گریه منع　　مبادا که مهر تو بیرون چکد
ز صحرا فزاید بدل وحشتم　　مگر چشم آهو بهامون چکد"

بی چشم زمینای می از هجر تو ‌‌ ‌ ‌ چو درد و غم از جان محزون چکد
ز شوخی بگیرد بکف نامه ام ‌ ‌ ‌ مبادا که ناخوانده مضمون چکد
درآرد لب پرنشاء از راه گوش ‌ ‌ ‌ حدیثی کزان لعل میگون چکد

دست بر دوش صبا می آید ‌ ‌ ‌ بوی گل را چه بلا می آید
اینقدر اشک که ریزد از چشم ‌ ‌ ‌ آب از چشمه کجا می آید
او تنک حوصله من بوسه ربا ‌ ‌ ‌ سخت رویی ز گدا می آید
بس عمری چو بپایی برود ‌ ‌ ‌ اینهم از طالع ما می آید
بستهٔ راه بقا صدای شوخ ‌ ‌ ‌ تیر نازت ز کجا می آید

زاهد براه عشق تو نامستقیم شد ‌ ‌ ‌ آواره در میانهٔ امید و بیم شد
آمد شد زیاده ز غربت کند وطن ‌ ‌ ‌ دل رفته رفته بر سر کویت مقیم شد
در انتظار وعدهٔ وصل تو سوخت دل ‌ ‌ ‌ باغ گلی بدل بغدان جحیم شد
شق القمر ز معجز حسن تو آشکار ‌ ‌ ‌ بینی الف کشید که مه هم دو نیم شد
هر جا که بود گنج زری جا بخاک کرد ‌ ‌ ‌ دست تهی حواله طبع کریم شد

فیضی اگر ز دامن دریادلان رسید / بایکی ز نقص بیت چه شد در یتیم شد
در دوست چاره دل عشق است مایه اش / این نسخه از فن دنیا صحبت سقیم شد

ای بلعل درفشانت لعل و گوهر را ملاذ / ابروی خونریز و مژگان تیغ و خنجر را ملاذ
تا زدی کوس بزرگی برفراز نه سپهر / خاکساران درت خاقان و قیصر را ملاذ
است دستار سفیدت پاک چون دستار صبح / در لباس جمع فقر و فخر افسر را ملاذ
کرده زان قامت موزون قبایت بر زمین / هست در ظل لوایت روز محشر را ملاذ
شد کف جود دست محیط هفت دریا در جهان / هست عقبی سلسبیل و حوض کوثر را ملاذ
که بدم در نیک و بد سلک غلامان توام / سید و سرور تو دیگر کیست چاکر را ملاذ

رمضان را نه به مصلحت عام مکن / ماه شوال چو دیدی برخ جام مکن
عیدی بنده بده رست در آغوش در آه / یکدم خویش بکام من ناکام مکن
روز عمرم همه در هجر سیاهست چو شب / رحم فرما و برین تیره سرانجام مکن
زلف مشکین چه خوش افتاده بر آن روی چو ماه / رونق صبح ببین تیره که شام مکن
رصه همسایه بیارم بپرسش راه نیست / چقدر دورتم از وصل خصیب ایام مکن

بحال درهم رند نزار خواره نگر   مکن ملامت و یکره بسوی چاره نگر
ز اختلاف بهار و خزان مشو دلریش   قبای غنچه که تنگست پاره پاره نگر
ز حسن خویش اگر غافلی ز من بشنو   به بین در آئینه و خوبی دوباره نگر

پی باده دار دستر خوشی طرز نظربازیکش نگر   دوریست از آلودگی بر دامن پاکش نگر
چون خوش لبش گویا نو گلی جای فرو بردن بدل   چیزی بمگویم دگر پیراهن چاکش نگر
دست مرا بازی کنان بگرفت در پیش کسان   گرد اندگرد سر مرا بر فهم و ادراکش نگر
آن پنجه مژگان بخون دارد خضابندی نگون   از غمزه آتش جان‌ستان آن چشم بی‌باکش نگر
از چرخ کج رفتارش هرگز دلی آسوده نیست   خورشید را مانند خود صیدی بفتراکش نگر

بده ساقیا باده خوشگوار"   که بس تلخکامم ز هجران یار"
ز چشمم که الحال خون می چکد   بوقت وداعش نیاید بکار
جدا گشت از من بر غنم وفا   ندانم که کی باز گردد دوچار
پری بود در صورت آدمی   که گاهی نهان گشت و گه آشکار

ندانم چه کارست غم را بمن که افکند از خرمی بر کنار
ببینم چو ساغر دلم خون نبود چو مینا کنم گریه بی اختیار
دو روزه ست عمر دو صد ساله غم فلک کج حساب و ندانو شمار
مرا باغ ماتم سرائی بنده ست که گل رفت و در پای مانده است خار
کف خود بخونم نگارین کنم نگاری نیامد مرا آن نگار

ندارم بمیخانه روئی دگر سبوئی زدم بر سبوئی دگر
مگر محتسب رو بمیخانه کرد که بر پا شده های هوئی دگر
ترا کار بر من جفا کاریست بگو گر نگوئی نگوئی دگر
ز شاخ گلت می شناسم بباغ که باشد ترا رنگ و بوئی دگر
نمی جنبم از جا بآواز تار که من پای بندم بموئی دگر
دل من ز دست تو سی پاره شد چو گل کی پذیرد رفوئی دگر
پس از آشنائی چه بیگانگیست مگردان ورق از دو روئی دگر

شد از نو گل من نگر بهار نیاید دگر سال دیگر بهار

درخت از شکوفه بخود بار چید   فکند از بر خویش زیور بهار
شراب شفق را اگر در کشد   کند دیده شوخ اختر بهار
طلائی بگلشن چون بها رسد   که خون خزان زد بیا زد بهار
فراوان بود گل بصحن چمن   که بارش بسیار و کمتر بهار
کند باز مستش ز گلگشت باغ   ستم میکند شوخ من بر بهار
رگ گل بود تار باران او   کند ابر را دست بر سر بهار

خلف الصدق جنون باده پرزور بیار   هوشم را ریشه بکن تیشه انگور بیار
گر کند عزم بمیخانه ز مسجد زاهد   مرکبش کند قدم چون خر طنبور بیار
راه پر پیچ و خم بخت بخود میلرزم   آیتی بخش و عصا از شجر طور بیار
طالب وصل بتم دیده اختر شور است   نمک چهره او از پی ناصور بیار
رگ تلخیست مرا کوچه میخانه بکام   قدح نوش من از خانه زنبور بیار
خاک بو میکنم امسال بجای گل و جام   وجه می منت بکف از در دستور بیار
قدر او اعظم و بر صدر نشسته است و شمار   دور از فهم چو آمد مثل دور بیار
عرض کن حال من خسته بفرما که او   می خمارم نذر هر کاغذ منشور بیار

دردسر میکشیدم لطف کن ای باد صبا / زود از خاک درش صندل و کافور بیار

صوفی بکنج خانقاه شراب مرا مریز / بیرون ز خاک میکده آب مرا مریز

بگذار تا فریب ز آب بقا خورد / در حلق خضر بادهٔ ناب مرا مریز

با کاو کاو عقل ندارم سر ای حکیم / صد گونه خار بستر خواب مرا مریز

با رخصت نفس زدنی ای فلک چو صبح / با طرح غم بار بکاب مرا مریز

پرورده ام بخون جگر رنگ سرخ را / ای دیده مفت لعل خوشاب مرا مریز

واعظ ببانگ بیهده مخراش گوش من / مرغولهای چنگ و رباب مرا مریز

نشنیده است قصهٔ تاب و تبم هنوز / باور نمیکند سخن از لبم هنوز

در رنگ دیر و کعبه پرستار آتشم / باطل نکرده شرح مغان مذهبم هنوز

تا خود چه نقش بست قضا در سرشت من / بیگانه اند آب و گل قالبم هنوز

کامی بجای خون جگر باده میخورم / واعظ ندارد آگهی از مشربم هنوز

کردی غلط بکلبهٔ من راه را شبی / خورشید کسب نور کند از شبم هنوز

یکسر دکان علم و عمل تخته کرده ام / با آنکه طفل نوسبق مکتبم هنوز

از روزهای تیره چه افسانه سر کنم		کوته نشد به حدیث شبم هنوز

در دل شیشه بیا خون دل تاک انداز		خامی از منع کند در رهش خاک انداز
پیرهن چاک کن از خرقهٔ تزویر برآی		دست در گردن آن شوخ طربناک انداز
پختهٔ فقری اگر نان جوت خورش باشد		قرص نا پختهٔ خورشید به افلاک انداز
خواهی گر دست دهد سیم کواکب از چرخ		بر بازو و در آن کیسهٔ امساک انداز
شکرها در عوض دیدهٔ بینا بگذار		گذرای برق بهر تو ده خاشاک انداز
حلقهٔ زلف بود دام هزاران آشوب		گر سلامت طلبی دست به فتراک انداز
پاک و ناپاک نفهمیده محیط کرمش		پاک دل باش و به هر سو نظر پاک انداز

نازنینی که برای تو هستم هنوز		میکشم جور و جفا نیست هنوز
ای بت چین که به بتخانهٔ چین		یک صنم نیست بجای تو هنوز
بنده در هجر تو جان داد نداد		رخصت لطف خدای تو هنوز
مینو و خرج بیک نرخ [illegible]		برگ گل با کف پای تو هنوز
شنده تشنهٔ بخون من و من		تکیه دارم بوفای تو هنوز

گرچه خط داد خط آزادیت می‌کند طرز ادای تو هنوز

بر زلف مکش شانه که طرح شکن انداز آن نافه که زان طره فتد سوی من انداز
گل چیده و کاهی نزنی بر سر دستار کز بینش تو خوار است بسوی چمن انداز
در مصر عزیز آمده خواری کشش اخوان ای پیک صبا مژده به بیت الحزن انداز
با دست من و بند قبایت تو صفایت لطفی کن و از ناز در آن پیرهن انداز
آن شوخ اگر بر سر خشم است تو از عذر بربند لب و دست به تیغ و کفن افتاد

کنون که گشت ترا بر عقیق ریحان سبز به بینش آن نشود سنبل پریشان سبز
خطت سیاه و دگر فزود بر زلفت ز شمع سبز کجا میشود شبستان سبز
قبای سبز ببر بوی بوستان بخرام که شد ز سبزه دگر دامن گلستان سبز
گرفت سبزهٔ زنگار آب تیغ ترا که ساخت چون پر طوطی مرا گریبان سبز
چو رنگ ریخت ز افکار در غزل آصف که حرف کس نشود بیش او به دیوان سبز
وگر ز خوان سخن است چه میتوان گفتن که تا به ظلمت تیره است بر خوان سبز

ای که گل بر سر زدی از خار خار ما مپرس — ما خس و خاریم از باغ و بهار ما مپرس
دیده خون آلود و دل پر درد و جانها بر لب — جمع بین سامان غم از غمگسار ما مپرس
اختیار ماست عین اختیار دیگری — عجز ما آمد دلیل از اختیار ما مپرس
باده پر زور را بس سخت می‌آید خمار — جام ما لبریز خونست از خمار ما مپرس
نقش ما را نیست حدی همچو نقش آینه — ب دیگری را دیدی از نقش و نگار ما مپرس
الفت برق است و خرمن آه آتشبار دل — ابر را بنگر ز چشم اشکبار ما مپرس
در وجود از ما نیاید جز گناه بی‌شمار — شرم رسوایی ما روز شمار ما مپرس
یک گره از کار ما گر وا نشود صد بزنم — کار ما بر عکس کار آمد ز کار ما مپرس

بوسه نقد از آن لعل شکرخای تو خوش — ور بفردا افکنی وعدهٔ فردای تو خوش
چون تراشیدن صورت بود از بی‌ادبی — دل که سنگ است بر آن نقش کف پای تو خوش
گر سحاب است سرافراز از آن بحر عطا — هر کجا جوی سر افکنده بدریای تو خوش
نیست با سرو صنوبر کمر نازک تو در — زان میان کرده دل ما قد و بالای تو خوش
دل که خفاش صفت نیست ... — این سیه بخت کند زلف شب آرای تو خوش

گرچه رفت از دیدهٔ من همزبان بود ادرس — لیک منزلگاه سلمی دور و دیدم هر نفس
نیست جز پیمودن رهِ مقصد دیگر مرا — بر صدای کاروان میرانم و بانگ جرس
بلبل از هجر می نالید و صیادی رسید — بر سر وقتش که صد فریاد از آن فریادرس
با کمند و شیشهٔ می وقت شب در کوی یار — محتسب از جانبی آمد و دیگر سو عسس
نرم شد شاید کمان آسمان از آه گرم — تیر در ترکش فراوان بود و من ناگفته بس
سبزهٔ خط زهر تلخ آمیخت با نوش لبت — گر حلوای شیرینی بر تو ننشیند مگس
دور گیر اندازهٔ هستی ز دوران فلک — از محیطی چون توانی بگذری بر روی خس
باز گو ای جان که آخر از گدا این کشوری — بود خیلی پاک آن پادوت نیاید هیچکس
خبر خورشیدم خوش آمد جانب تبریز — سایهٔ بال هما در شب مرا باشد هوس

پادشاه کشور معنی همین ماییم و بس — زیر و بالای فلک با کار فرماییم و بس
هر دو عالم از برای تماشای ما بهر آن — یک جو حاصل روز و شب در فکر دنیاییم و بس
هست از ما رونق دیر مغان و خانقاه — هر کجا هستیم زینت‌بخش و زیباییم و بس
کوه قاف ما هزاران بیضه دارد همچو عرش — دام بگشاییم اگر در صید عنقاییم و بس
شیشهٔ هفت آسمان را میرسد از ما مدد — گر لطافت هر دو رنگست جام و میناییم و بس

چمن هر جا اگر در جلوه بیند سرو آزادش — گذارد تیشه از حسرت بپای سرو شمشادش

ز بس بیهوده بر زد در شکنج دام مرغ دل — قفس گر بشکند آنگه نشود زان بعد در یادش

شکار انداز شوخی بود چندی در کمین دل — ز بام افتاد آن صید و نمیدانم چه افتادش

اگر از تلخکامیهای ما گیرم بیاد آرد — فراموشش مکن افسانهٔ شیرین و فرهادش

بکام دیگری چون زیستن شد مرگ ازان بهتر — که باید از شکایت بست لب با جور بیدادش

اگر عقلی بود در سر مکن در کار می آزا — چو خود دیوانه ز اول شد محتاج امدادش

بیزمم از کرم چون میهمان ناخوانده یکدم دور — چو آن خواب فراموشی که دیدی رفتم از یادش

بچشم آمد مرا ویرانهٔ بر مار بی گنجی — گذر کردم بسوی خانقاه و شیخ بنیادش

دیگر

شمعیست که دیدند بمحفل همه آتش — آنها که نمودند بجاهل همه آتش

چون شمع مزارم که بفروخت چراغی — در زندگی و رفت بباطل همه آتش

خون گرمی من با همه کس نسبتی نیست — در سینه دلی دارم و آن دل همه آتش

از هر طرفی مشکل افتاد چه تدبیر — افتاده بگرداب و منزل همه آتش

زابروی غضبناک تو غافل نتوان بود — تیغیست بر از آب و به بسمل همه آتش

شمعی نفرستی بمزارم پس مردن — زد خار اگر باز تو غافل همه آتش

در هجر ز غم سوزم و در وصل ز خجلت   ره پر ز سموم است و بمنزل همه آتش.

ولی ورزندگی خوش کن پس از بود و نابودش — رود سرمایه چون آخر کنون از کف مده سودش
سرایی عشق من گردد بلند از لعل خاموشش — که طغیان راز چون پنهان کنند ظاهر کند دودش
دل من رشک گلشن بود و چشم جوی آب آن — ز هجران گشت گلخن دیده آمد روزن دودش
چو خاری کرد مژگان تو در پیراهن عاشق — ز جوش بیقراری با زمانه دل نیاسودش
چو مینا دل تمام عمر زیر سنگ بیهوده — که تا رسوا نیارد گرد چشم گریه آلودش
عذر دارد چرا آن چشم بیمار از نگاه من — کدامین سنگدل از خون من بر تیر فرمودش

آشفته ام بفصل بهاران علی الخصوص — در گریه ام بموسم باران علی الخصوص
دارم سفید نامهٔ اعمال خود سیاه — همرنگ داغ لاله عذاران علی الخصوص
وحشت فزای من شده وحشی نگاه او — کافسرده ام ز صحبت یاران علی الخصوص
آماجگاه ناوک ناز تو عالمی است — دارد سری بسینه فگاران علی الخصوص
گمره کسی که دم زند از سر صنع تو — اندر میان ستاره شماران علی الخصوص

منت در عشق تو ما را از لب خندان غرض — بس بود از تیغ زخمی بر رخ مردان غرض
بسکه هردم میگزم لب در خیال تو — لب گزیدن بود گویا از لب و دندان غرض

هر غمزه کان قبله‌ات افتد مجابد پیش روت   که جمال حق تواند دید با چندان غرض

بارش ابر نوبهاری باغ گل خوش نوشت   در شب وصل تو آمد دیده گریان غرض

شد بپاس خاطر مهدی علیخان این غزل   غیر خان جان نبودم هیچ ازین عنوان غرض

دست قضا ز کهکشان تا بفلک کشیده خط   گشت یقین که این کتاب هست بکلک غلط

بینه فتاده هر دو را گرچه همین و در پی شبنای   هست ز ما جهان ولی فرق عمیق تا بسیط

هر چه تو خواستی همان خواهش ماست رایگان   هستی و نیستی ماست هر همه بدین نمط

زنده جاودان تویی صورت بی‌نشان تویی   هستیم تو و دیگران نامی از آن تو و فقط

نام تو یک نه صد هزار انسی و جن یا و مور و غبار   قرعه زدی ز اختران بر فلک اینهمه نقط

شد آن مه از دل بکینه محظوظ   که باشد خوب از آیینه محظوظ

ببر دلبر بر از می کاسه سر   سرم بر آتش است و سینه محظوظ

فزاید میل جان با تن به پیری   که سازد صحبت دیرینه محظوظ

ز آن ن قصد کن معنی نه صوت   ز صحبت بوزینه محظوظ

شبی بس محترم گفتند ز آن رو   شدم از می شب آدینه محظوظ

در حقیقت گو دو ایمان هر دو آمد اختراع — نیست ما را با کسی در مذهب ملت نزاع

نیست ممکن زاب و دانی که آید در شمار — در میان چون زاده از سلب وجوب و امتناع

گوهر اشکی که خاک راه سودا کرده است — دوست میدارم زبان چون در دارد انتفاع

کاسه چشمم تهی از نعمت دیدار تو — همچو کشکول گدا چیزی نیرزد این متاع

نیست از هنگام مردن گرچه بیش آگهی — در شب هجر تو خواهم کرد با روز وداع

خلق را داده است نان و خود تهی دارد شکم — چون تنور آمد سخاوت پیشه کو فرجاد جاع

هست از روشن چراغ لعل یا چشم صدف — هر طرف افکنده خورشید جهان آرا شعاع

گهی تیغ جفا زنی گهی بلا یه لاغ — نموده اند بیام ترا بما ابلاغ

بنظم شعر کجا فارسی کجا هندی — بیک قفس نتوان جمع کرد طوطی و زاغ

شراب خوردن و با شاهدان بسر بردن — بداد دست اگر با تکش بگوی فراغ

اگرچه آن مژه برگشت و لعل واز دن زد — ولی ز مردم چشمت گرفته ایم سراغ

لبان غنچه که جز برگ گل دران نبود — شده است در دل ما جمع داغ بر سر داغ

کند لبس از دم چند از خمار تار نگاه — ز جام باده ترا است اگرچه چشم و چراغ

چون دلیلت هست از دانش ملاف　　تیغ چوبین بر میاور از غلاف
اینهمه نیر کمارنگ وی است　　ذات حق با جمله دارد اتصاف
تن حریف کارزار نفس نیست　　مرکب چوبین نشاید در مصاف
صحبت اهل هوس آلوده کیست　　صاف شو با عاشقان سینه صاف
می غذای روح با خود روح اوست　　کرده اند اینجا حکیمان اختلاف

اگر هست میل دلت سوی عاشق　　چه شد سر نهادی بزانوی عاشق
رقیب آمد و روی تو نهشت　　نداری یکی شرم از روی عاشق
دهد در وفا جان و بیند جفا را　　چه دورست خوبی تو از خوی عاشق
بشمشیر تیزش اگر خون بریزی　　گره جا نگیرد در ابروی عاشق

تا چند زهد خشک فروشی برای خلق　　شرمی بکن برای خدا از خدای خلق
مجنون صفت بجانب صحرا نمیروی　　تا چه دیده است ز ناز و ادای خلق
نازم بجانبی که ترا خلق کرده است　　تا با دل چو سنگ و آهن ربای خلق

از بهر نقش شوم منوران تو عالمی | خود را مکن برنگ شهیدان فدای خلق

هزار بار گرفتیم راه فکر دقیق | نشد از آن دهن تنگ نکته تحقیق
ز دست کوته ما هیچ بر نمی آید | گره ز کار گشاید نه ناخن توفیق
بهیچ کار نیاید شراب بی شاهد | سخن ز تفرقه نتوان میانه دو رفیق
نشان نقش قدم هیچ نیست در ره عشق | بسان برق گذشتند سالکان طریق
در آب باده بزن آتشی بخانه غم | بکن معاینه پیوسته با رخی حریق

تشریف هستی آمد کو را بسر مبارک | بر خویشتن نه بیند کوته نظر مبارک
هر چند بد نوشتند نامم بلوح هستی | نقش جبین من شد زان خاک در مبارک
چشمی که بستم از خود بر روی او گشودم | از غیر دوست دیدم قطع نظر مبارک
ای آنکه شکوه داری از تیره روزی خود | در کوی یار شب را شام و سحر مبارک
از گریه های شبها فردا چه سود ما را | کی طفل شوم گردد سال دگر مبارک
زاهد طعام جنت خواهد نمود طاعت | باد این شکم پرستی بر گاو خر مبارک
موی سفیدم اکنون بر صبح عید خندد | عشق جوانی آمد پیرانه سر مبارک

یکی بازی چو گل آن شوخ با پروانه یک — در سر کوی تو آمد سر یک و پا بسنگ

بسکه تنها شد فزون کار من از یاس دل — امتحان را میزنم یکبار این مینا بسنگ

هیچ از سنگ ملامت خاطرم تنگی نکرد — میتوان اندیشه کی بر دامن صحرا بسنگ

در دل چو سنگ او تا اگر روزی جا کنم — میزنم از بیکسی اندر دل شبها بسنگ

ترک بت کردم گرفتم جبین را دو کعبه را — میکنم از خامکاری سنگ را سودا بسنگ

رفتم خانه با میخانه نزدیک — رهم شد با لب پیمانه نزدیک

اگر دور است از ما مصلحت نیست — که گردد شمع با پروانه نزدیک

بان فتنهٔ صهبا و انگور — بدل دور است یار و خانه نزدیک

جدا باشد ره عشق و ره عقل — نگردد غافل و دیوانه نزدیک

مبارک باد مرگ نو بدیها — سر زلف تو شد با شانه نزدیک

دم مردن ببالین من آمد — خوش آندم که شد جانانه نزدیک

بود چون کاسهٔ چینی صدا ناک — ... در گوش از افلاک

حلال خونش دارد دختر رز را نگویم برادرخوانده تاک
به بستان گشت بلبل نغمت آلود قبای غنچه شد پیراهن چاک
نگین از زاده می جای مغز ششش چو خواهد کاسه سر شد پر از خاک
مرا کم دیدی و غم پرورده ی ترا صد آفرین بر فهم وادراک

مجموعه حسن تو کجا و ورق گل بلبل پرواز یاد و ز نزهت سبق گل
گر جانب گلزار کنی رنجه قدم را شوید کف پای تو صبا از عرق گل
زاهد نرود راه خرابات که آنجا حک شد وی لعل و نگار ورق گل
زان شقه جامه برون رفت ز گلشن خون در دل من جوشش زند از شفق گل
آن توبه که در گوشه گلزار شکستم در نامه مکش نامه ثبت خدایا حق گل

تا کی ای شوخ کنی ناز به بسیاری دل یک نظر رحم بفرما بگرفتاری دل
شب رفت و ز ناز به پهلوی دل من ننشست جز خیال تو ندارد سر غمخواری دل
در فراقت چه بلا بر سر من می آرد روز و شب ناله دل شیون جان زاری دل
خنده و گریه کنم پیشه خود چون گل و شمع شور و ماتم نشناسم ز گرفتاری دل

هر دو عالم نیز هم صفت تو ارزانی   گر دمی بنشین من آیی بخریداری دل

اگر بپرسی منزل و ماوای دل   نیست جز دل در حقیقت جای دل
آسمان یک سبزه زاری اندران   این کواکب ریگها از صحرای دل
چون صدف آمد بدستش نه فلک   هر که غوصی کرد در دریای دل
ساده و پرکار چون پشت نگین   چیست دانی گوهر یکتای دل
در خزان طرح بهار افکنده است   رنگها دارد چمن پیرای دل

دو جهانست در حمایت دل   نه سپهرست زیر رایت دل
گرچه حرفی درو نمی گنجد   جای مصحف بود یک آیت دل
راه یابی بخلوت دلدار   پیش گیری اگر رعایت دل
نقش اول که بست لوح قلم   نیست جز عشق در روایت دل
لطف و جور است شیوهٔ دلدار   بکجا می بری شکایت دل

چشم مرا در هجر تو ابر نوبهاران در بغل   دارد ز شبنم گرچه گل صد چشم گریان در بغل

در عین وصل افسرده ام از بیم هجران مردم   چون دل اگر دارم ترا بوسه ای جان در بغل

از نافهٔ مشک ختن دیگر که می پرسد بگو   تا شانه را آمد بکف زلف تو ارزان در بغل

درویشیم و داده ام صلا در کلبه ام صد پادشاه   نقش حصیری بر تنم کافیست سامان در بغل

پیراهن چرخ کبود نبود اگر از شعله دود   کاهی نبو زد چرا شمع فروزان در بغل

این سبزهٔ خط چرا شد همچو نه گلگون نما   دارد مگر مثل حنا خون شهیدان در بغل

دل را مقابل میکنم یکروز با سنگین دلی   دارم چرا این شیشه را چون دزد پنهان در بغل

چون خار خشک از بیم اکنون که شد مژگان سفید   ابر سیاهی بوده آن سیل بهاران در بغل

دامان پاکان تر نشد مانند در در قعر یم   هرگز نگیرد آینه از آب دامان [illegible] در بغل

کنم پیراهن را گریبان گل   جدا مانده دستم ز دامان گل

درازست عمر گل و عمر من ،،   بسر می رود بر خیابان گل

نهم وجه سبوی درکف باغبان   که دیوانه ام او برنخوان گل

زگلزار دیگر خبر میدهد ،،   شفق پردهٔ روی پنهان گل

بهارست و دشمن کند در دوستی   که غارت خاطر مرنجان گل ،،

خیال جوانی نحی طر نما ند ،،   مگر بود خواب پریشان گل

گل داغ چیدم ز فصل بهار — جنون بر سرم کرد باران گل
بهم باز بسته ست زلف و خطش — ز سنبل جدا نیست ریحان گل
خط او اگر نیست مصحف تمام — بود آیتی چند در شان گل
شود باده چون شیره جان عزیز — ز دستش قیمتی نرخ ارزان گل

می با رنیه است و در سبو کردم غلط کردم — لب پیمانه بی لعل تو بو کردم غلط کردم
چه تلخیها که از هجران کشیدم تا دم مردن — ترا خوش زندگیم آرزو کردم غلط کردم
ز عمر رفته در آخر نشانی چون نشد پیدا — تمام عمر صرف جستجو کردم غلط کردم
دل شیخ و برهمن رنجه شد از حرف من آخر — برون از کفر و ایمان گفتگو کردم غلط کردم

به بزمت جز دو چشم تر ندارم — خبر از باده و ساغر ندارم
بجورت ساختم چندانکه کاهی — شکایت عرضه بر داور ندارم
ز مهری دیدم از دوران گیتی — مگر بر آسمان اختر ندارم
من و تابی خم و کنج خرابات — جنت و کوثر ندارم
بدل جا داده ام تا که جهان غم — بحمدالله غمی دیگر ندارم

ما بی ستاره پر شد و آنگاه پاره هم	از ماه شکوه است مرا وز ستاره هم
خو کردهٔ یکشبه نبود به که مهر تو	نتوان طمع نمود بصبر دوباره هم
جا کردهٔ بدیده و دل این عجب که باز	دل میکشد بسوی تو شوق نظاره هم
هستی بقدر نیم نفس دام صد بلاست	نتوان ز خویش رست بعمر شراره هم
جایی که ابر رحمت او شست و شو کند	تا بر ستاره کاری ما در شماره هم

نور تو با لمعهٔ نور ای صنم	کرده خدا در تو ظهور ای صنم
پیش صف آرای مژگان تو	سجده کند فتنه ز دور ای صنم
نغمه مرغان گلستان تو	زیر و زبر کرده زبور ای صنم
خاک نشینان سر کوی تو	بیخبر از موسی و طور ای صنم
در عرب و در عجم افکنده شور	لعل شکرخای تو شور ای صنم

در فراق آن گل نوخیز مستم	روز و شب با دیدهٔ خونریز مست نالم
گرچه از تلخی زبانم میخورد صد جا گره	دارد آن لبهای شکرریز مست نالم

ز سنگ ملامت چه اندیشه دارم — که در پهلوی خویشتن شیشه دارم
شنیدم که بشکفت وی با بهاران — نهالی اگر سر کشد تیشه دارم
کنم گریه چون شمع در سوز ماتم — دل خسته و جان غم پیشه دارم
چه پرسان با پیه داری کند عقل با من — که چون عشق تو در مغز جان ریشه دارم
غزالان شهری عجب شیرگیرند — همان به دل خویش در بیشه دارم

زان عشوه که در دیدن پنهان تو دیدیم — جادوگری نرگس فتان تو دیدیم
دارد چو حنا در گره خود کف خویش — هر سبزه که بر خاک شهیدان تو دیدیم
برگردن ما شد حق شمشیر تو ثابت — تا خون خود آرایش دامان تو دیدیم
در پرده مستوری خود صبح قیامت — رسوا شده چاک گریبان تو دیدیم
از دولت عشق تو نه دل ماند و نه دینی — دلرا یکی از باخته دینان تو دیدیم
اینو دیگر دل چه تمنای محال است — چون گوی فلک در خم چوگان تو دیدیم
یکبار به خواب آنکه رخ بنمودی — خود را خجل از لطف نمایان تو دیدیم

هر طرف می‌نگرم نور خدا می‌بینم — خویش را مظهر حق جل و علا می‌بینم

شأن حق عین حق و مظهر او ظاهر اوست — که دوئی کو طریق فقرا می بینیم
حیرت آرد ار بگفتن آن گوهر نشین — رویت این وانگاه کجا می بینیم
خارج از می نبود رنگ می و لب ساقی — لیکن آن یک وآن یک همه جا می بینیم
علم حق عین حق آمد که محیط اشیاست — دیدن آن غیر ازین راه خطا می بینیم

من بی نوا کی کی بمراد خود رسیدم — نه بجا طرب گذشتم نه بداد خود رسیدم
همه نقش هستی خود پس از آنکه محو کردم — ز کتاب ساده دل بسواد خود رسیدم
زده ام می مغانه سبزرانه جفانه — ز صلاح خود گذشتم بفساد خود رسیدم
چو بعیب خود فتادم دگری نظر نینداخت — بعجب جهانی بفساد خود رسیدم
ز رقیب دیو سیرت ستمی که رفت بر من — نه ز من شنید حرفی نه بداد خود رسیدم
کنهم نبرد دونان همه آدست آمد — بعداوت شیاطین ز نژاد خود رسیدم
هوس جهان تو روئی دلمن اسیر بداشت — پر و بال من چو بستند بگشاد خود رسیدم
هوس جهان تو روئی دلمن اسیر بداشت — پر و بال من چو بستند بگشاد خود رسیدم
سفری ز خویش کردم بجهان ... بیشد — بغریب اوفتادم ببلاد خود رسید[م]
بخیال در نگنجد که غم ... — چو ببزم گاه عیش دل شاد خود ر[سیدم]

بیاد روی تو شبها چو قطره ریز شوم   بهیچ در نظر مردمان عزیز شوم

ملکه گوهر یکدانه بدست آرم   باین طمع بسر راه خاک بیز شوم

تمیز نیک و بدی در زمانه در کار است   چه لازم است دمی خورده بی تمیز شوم

عنان برق زکف رفته چون نگاه نخست   بکو جان بره عشق تند و تیز شوم

مباد در کف دونان فتم زد نیاری   همان خوش است که مس کردم و پشیز شوم

فریب در کف دونان فتم زد نیاز حلوا   همان خوش است که مس کردم و پشیز شوم

فریب زهد ریا خورده زنا چیزی   اگر تو چیز شوی بنده هیچ چیز شوم

آتشم در دیده ظاهر ولیک از جنتم   همچو خورشید زمستان سراسر رحمتم

میکشد از لطف اگر دستی ببال و پر مرا   الفت صیاد هر دم میفزاید وحشتم

لن ترانی گر نصیب موسی آمد من چو طور   دایم از نور تجلی غرق بحر رویتم

گرچه در کنعان کسی از حال من آگاه نیست   کاروانها میبرند تا مصر طبل شهرتم

حالت من نیک داند گرچه پیری میفروش   مفتی ارباب تقوی معتقد ابی ملتم

روز و شب در غفلتم از صبح خیزان نیستم   از گران جانی چو سنگم برق جولانی نیستم

ما برسوم کافری چندان خوشیم افتاده است — کان برهمن زاده پندارد مسلمان نیستیم

ای سراپای وجودم جز لباسی هیچ نیست — گر برآیم چون پیاز از پوست چندان نیستیم

نیست اندر عاشقی جز عشق مقصودی مرا — من شناسای عیار وصل و هجران نیستم

دیشب ز شوق مقدمت منزل بمژگان رفته‌ام — بیدارم روزی مباد گر ساعتی هم خفته‌ام

اشک بمژگان سفته‌ام در پیش او قدرش نداشت — گفتا ببر جای دگر باید در ناسفته ام

گفتم بزاری درد دل روزی به پیشش نقل — گفتا چه میخواهی ز من من خود یکی بشنفته‌ام

زنجیر بر پایم منه افسونگری بنشیم مخوان — زلف پریشان کسی دارد چنین آشفته‌ام

بهر سو زاهدی مالیده دارم سر — بهر گوشه دری مالیده دارم

نمی‌فهمم زبان خود چو طوطی — بسی مضمون نافهمیده دارم

ز کوه قاف و منزلگاه عنقا — حکایت‌ها بسی نشنیده دارم

ترا تا دیده‌ام ای مایهٔ حسن — دو عالم در نظر نادیده دارم

متاعی نیست در دنیا مرا — به یکدامن بر چیده دارم

جان چه چیزست که من از سر جان برخیزم   در ره عشق تو از نام و نشان برخیزم

رفت چون وعدهٔ دیدار بفردا امشب   صبح از خواب ز شوقت نگران برخیزم

لامکان موطن جانست و عجب از بی تن   نتوانم ز سر کو مکان برخیزم

خانهٔ دل شده از نور تجلی روشن   چند از پرتو شمع دگران برخیزم

نشئه از بادهٔ پارینه جدا مطلبم   در پی صحبت مهتاب وکتان برخیزم

از پی گریه چو مینا بوجود آمده ام   دیده از خشک شود من ز میان برخیزم

نکند صور قیامت بسهولت بیدار   من که ناخوابم و از خواب گران برخیزم

از خویشان دور زنگ الفت بیگانها بردم   بکار عقل بی از صحبت دیوانها بردم

بجا ماند استخوانها چند ال از سوزش عشقی   گرفتم از هما و نذر آتشخانها بردم

چه باک از آتش دوزخ که من از گریهٔ چون   سواد نامهٔ خود بر سر پروانها بردم

کنم ناپخته خامی چند سوی خانقه کم کم   بزیر خرقهٔ تزویر خود خمخانها بردم

بهر جا قصهٔ عشقی شنیدم باریاد آمد   بلای بر سر دل از کهن افسانها بردم

دگر

بفصل گل ز جیب سرخ اگر کناره کنم   جز اینکه داغ نهم سرد کرده چاره کنم

فلک چو بر رخ من باز کرده صد داغم   چو چرخ خویش ببینم چه استخاره کنم

بمن مگو ز بد و نیک آسمان هرگز　　ستاره سوخته‌ام کار بر ستاره کنم
نغمهٔ کج مطرب ببزم در مستی　　اگرچه هیچ نگویم ولی اشاره کنم
چو چاک سینه نگیرد رفو بهر تاری　　ضرورت شد که گریبان صبر پاره کنم
چه خیره دیده ام این زندگی که بعد از مرگ　　مسیح اگر برسد زندگی دوباره کنم
بیا بگوی چه شد آن ثبات و لاف عقل زدن　　که عقل شست ترا از دو و هیچکاره کنم

سپهر اگر تنگ شود روی به هامون نکنم　　حرف لیلی نزنم صحبت مجنون نکنم
میکشد خار به پیراهن گل دست صبا　　من بیچاره دگر اطلس و اکسون نکنم
دهر پیمانهٔ حسرت نکند جانب من　　تکیه داده ام نرخ خود افزون نکنم
بوسهٔ لعل لبش داد که خون شد دل لعل　　ساغر می چو زدم حیف از افیون نکنم
نمک حسن است خرمی ار شود کر کوری　　بینش از تست ترا مثل تو مفتون نکنم

پیوسته ز زندگی بجا ایم　　تا مرگ جهان بوده ایم
از سر بار هستیت بر تن ،،　　بسکه بجوش سرگرانیم ،،
کاری بار نگ و بو نداریم ،،　　پروردهٔ دولت خرابیم ،،

کارم عجب او عجب افتاد　　دیگر چه امید بعد ازینم
در پرده دل بود خروشم　　تا لب نرسید گاهی فغانم

سبک سرانه کی چون غبار برخیزم　　تو چون در آیی بی اختیار برخیزم
حباب صرفه ندارد خوش است خواب عدم　　بروز حشر برای چه کار برخیزم
زگل نه بوی وفایی نه باغبان را رو　　خوشش آنکه زود ازین شاخسار برخیزم
خمیرمایه من کشته داغ لاله رخان　　زخواب کی به باد بهار برخیزم
ببزم یار نشستن باختیارم نیست　　زبیم گریه بی اختیار برخیزم
زمانه باز رود از ابد سوی ازل　　ببازی ار زپی کارزار برخیزم
ز لطفهای زبانی ببزم یار بسی　　بپاس آنم و امیدوار برخیزم

بیعت به پیر خرابات نه آسان کردم　　دل و جان دادم و بر جان و دل احسان کردم
درد و صافی که می داد نگفتم چه و چون　　که ادب را بزبان ناطقه دربان کردم
خرقه نیلی خود در خم می غوطه زدم　　تا رود رنگ ریا سعی فراوان کردم
طایر روح عجب نیست بپرواز آید　　گوشش بر زمزمه مرغ غزلخوان کردم

آنچه گفتم همه از فیض قرآن گفتم / هرچه کردم همه از دولت رندان کردم
بسبب نخ زاهد افسرده و جبری بگذاشت / گرچه با پوشیش سخن از دوزخ هجران کردم
ناگهان طایر اقبال بدستم افتاد / نقدایی بسر او مرغ سلیمان کردم
در صد وسوسه بر روی دلم گشت فراز / مصلحت بینی خود غفل بزندان کردم

خاکی نژاد و در خور نهفتاد آتشم / آرد بروی کار چو فولاد آتشم
آن آتشم که سینه گلستان کنم بیاد / نی چون چراغ دم کشد از باد آتشم
در خرمنم شرار کند جای دانه گرم / برق آورد همیشه بامداد آتشم
فصل دی است و موسم پیری بیاری / آن روغنی که سر بفلک داد آتشم
واعظ بهرزه ز آتش دوزخ بمن دهم / موسی صفت کجا رود از یاد آتشم
دارم ز سنگ خاره حصاری بگرد خویش / هرگز ز خود به سینه نیفتاد آتشم
تا صبح بحرف و صوت دلم سوخت بیشتر / کاهی نگرد گوشش بفریاد آتشم
یکسان بود جوانی و پیری بطبع من / دارد همیشه حسن خداداد آتشم
خاکستریست جامه و ما بکنم چو آتش است / دارد زبان بکلبهٔ صیاد آتشم
آرد ز خار خشک بهار دگر ببر / دل سیر ز گلشن ایجاد آتشم

دل در بر است مرغ نگونسوز آتشم   تلخی بدیده میکند دود آتشم
کار دلم چو آتش عشقش گذاشت خام   مسجود آفرینش و مردود آتشم
از آتش درون دل کس را خبر نشد   کامد بدیگری نرسد سود سوداتشم
کار منست گرمی بازار حسن و عشق   مشت خسم که در بن پهلوی آتشم
ای زاهد فسرده ز دوزخ مرا مترس   خاکسترم که حاونه فرسود آتشم
هم پرتوست مشعل خورشید با چراغ   فرقی نمیکند کم و افزود آتشم
هرجا که روغنی ست بود در چراغ من   بخت بلند و طالع مسعود آتشم

نگار بست ز بخت تو ز خویشتنم   که داشت دور ز سرو بلند خویشتنم
کنار جوی دمی و سبزه بتوانش خوش نیست   خراب این دل مشکل پسند خویشتنم
رسد بکوچه طول امل فتاده مرا   کشید زلف کسی در کمند خویشتنم
که اخت گرمی دل مغز استخوان مرا   ز ناله سپند از بند بند خویشتنم

لقمهٔ نان حلال و شربت آب حرام   گر سیر شد بزن بر کاسهٔ خورشید جام

میکند افسرده اطناب تو واعظ خلق را　　گوئیا اندر رسل نشنیده خیر الکلام

چون او هم گفت بسم الله گفتم هست بس　　هست از نجا افتتاح و کردم اینجا اختتام

دست قدرت کرده سیب زنخدانت نشان　　میشناسد میوهٔ فردوس بنشنش نیم خام

میکنم از پردهٔ دل صاف تو خشک مکن　　قد عطشت من زماناً فاسقینا یا غلام

از ادب بنشینم خم می سر بزن یک پا گذاشت　　در طریقت تا شدم از جان مرید پیر جام

ستاره سوخته ام گه چراغ میسوزم　　همیشه در شب هجر تو داغ میسوزم

ز بسکه تیره بشبم روشنی نمی بخشد　　چراغ بیهوده چون چشم زاغ میسوزم

نصیب سوختن افتاد همچو شمع مزار　　عبث بهیچ بکنج فراغ میسوزم

حریر شعله سمندر صفت قبای منست　　ز آتشی که نبود در ایاغ میسوزم

اگر تو لطف کنی آتشم گلستان است　　بسان لاله و گرنه بباغ میسوزم

ز فکر شعر فروغی نمیرسد دل را　　تمام عمر اگر خود دماغ میسوزم

کبوتری که برد نامه را بجانب دوست　　اگر نه زود رسد با کلاغ میسوزم

هر ز نرگس صحن بستان کرده ام　　دیده فرش راه خوبان کرده ام

شمع و بنبود مهمان من   کلبهٔ خود را چراغان کرده ام
زعفران زار خزان درخنده درانست   گریه در فصل بهاران کرده ام
بر نیاوردم سری از خویشتن   غنچه‌سان سر در گریبان کردم
بر نیاید از کفم کاری درست   گاه زلفی را پریشان کرده ام

دورم از دو لها اگر در چشم ظاهر برسم   غنچهٔ پیچیده ام مشکل بخاطر میرسم
گر چه رو دارم بمنزل همچو گرد کاروان   همچنانم لیک از دوری بیادر میرسم
روشن است از من چراغ دیر و قندیل حرم   کافر عشقم کجا با زلف کافر میرسم
تا فسون آموخت دل از چشم جادوی بتی   میکنم از تغافل چون بساحر میرسم
دیده ام بر طاس گردون کعبتین مهر و ماه   نقش وا زون میزنم چون بامقامر میرسم

رندیم و خراباتی و معشوقه پرستیم   عمریست که با باده درین میکده مستیم
سودیم چو خورشید کله گوشه با نجم   هر چند که بیش قد و بالای تو پستیم
پیچیده بهم عشق اگر با و سرو دست   چون جوهر شمشیر و با تیغ برستیم
از هستی ما کس نشنیده است صدایی   تا بر در کاشانه نگویند که هستیم

شرمی بکن ای محتسب از شیشه شکستن   ما توبه نمودیم و دل خویش شکستیم
افسوس که چون ریگ روان در سفر عمر   در کوی تو باری نگشودیم و نه بستیم
گل کرد بس از دیدهٔ ما اشک ندامت   در راه تو هر خار که در پای شکستیم

با رنج و غم زمانه در ایام زاده‌ام   در روز سر خمار دهد بوی باده‌ام
نقش بر آب عمر عدو دیده‌ام بسی   گر همچو آب جنبش تیغ ایستاده‌ام
آتش و هوای بتکده با من موافق است   در کوی می‌فروش نه از پا فتاده‌ام
هر چند نیست این تن خاکی سزای من   دل خویش را که کنج تو ویران نهاده‌ام
خوردم فریب وعدهٔ خوبان تمام عمر   عمر عزیز حیف چه بر باد داده‌ام

دلیل دیگرانم گرچه خود راه ندیده‌ام   عصایی در کف کوران بود چوبینه برهانم
ز دود آه باشد بر سر من موی ژولیده   پریشان خاطرم آیینهٔ زلف پریشانم
غبارم را بدامانی قیامت کرد از شوخی   چه می‌خواهد دگر از خاک من آن برق جولانم
نگاه از عاجز بیمار بس بنشسته بر خط فرمانش   بصد افسوس من بنیاد آن برگ کاهی نوبهارانم
نمیدانم چه خواهم کرد دگر روزی ترا دانم   رخت نادیده همچون دیدهٔ آیینه حیرانم

بده شراب که نام شراب می‌شنوم　　چو از کلام الهی خطاب می‌شنوم
ز پند واعظ افسرده گوش من بگرفت　　وگرنه نغمهٔ چنگ و رباب می‌شنوم
ز دیر تا بحرم از حرم بجانب دیر　　رهی فتاده که آنرا صواب می‌شنوم
ز هر کجا سخن می‌رود گهی از وصل　　حکایتی ز عذاب و ثواب می‌شنوم
جهان و هر چه در آن می‌رود ز ر ا خ و رنج　　فسانه‌ایست که آنرا بخواب می‌شنوم
دلم خوش است بقفلی که بی کلید بود　　که بسته است در و فتح باب می‌شنوم
ز انتظار بسوزان دل مرا ساقی　　بیار باده که بوی کباب می‌شنوم

دمی از خویش رفتم آرمیدم　　بدامان قیامت پا کشیدم
ندیدم هیچ از سیپارهٔ دل　　ولی از عاشقی حرفی شنیدم
نه رنگش پایداری داشت نه بو　　ازین بستان گلی بیهوده چیدم
نشد رنگین بخونم تیغ قاتل　　که از ناز شهیدانت شهیدم
کجا ای طایر قدسی پریدی　　ترا در بیضهٔ دل پروریدم
درین بستان مگر شد غنچه وا　　ص　　شکست دل شنیدم

تمام عمر از خود رفته تسلیم می تابم
سفر دایم میسر می‌شود در عالم آبم

بخود می آیم زین بیش از کوچه جنونم کو
شراب ارغوانی شد ازان وادی غنای آبم

بجرأت شبی در جادهٔ مهتاب خوابیدم
ندانستم که تا صبح قیامت بستر سنجابم

ز بس کز شکر می باید ساختن لوح مزار من
که از ابروی خوبان کشتهٔ تیغ سیه تابم

بجرأت نهان شد دل ز من چون بیضهٔ عنقا
نمیدانم کجا آن گوهر نایاب دریابم

پریشان گرد زلف صحبت باد صبا آخر
ز بیم باد دستیها ازان بیگونه در تابم

ز دریای سرشک خود ندارم راه آزادی
چو ماهی بستهٔ زنجیر موج و طوق گردابم

چون شمع در فراق تو خود را گریستم
تن را ز راه دیده سراپا گریستم

دامان لاله پاک نمودم ز رنگ خون
از بس بیاد آن گل رعنا گریستم

بر باد رفتگان چو مرا گریه رو نمود
از دور تا بآدم و حوا گریستم

بار گران ز منت دریا بدوش بود
مانند ابر بر سر دریا گریستم

تا گریه ام ز گریهٔ شمع شب فزون است
او کرد گریه غافل و عمداً گریستم

بر دیده منت منی از اشکتین کس
مجنون صفت بدامن صحرا گریستم

خوردم اگر ز دست تو جامی ز خون دل
مینا صفت به بزم تو صهبا گریستم

تنها اگرچه خنده نباشد پسند کس   تنها خوش است گریه که تنها گریستیم
گر باشد بهشت مانع من از گریستن   آنجا به تلخکامی اینجا گریستیم

مپندار کاری دگر میکنم   بهجر تو خاکی بسر میکنم
چو می دزدی ای شوخ از من نگاه   که دل پاسبان نظر میکنم
بحسرت نگه میکنم سوی جام   تکلف ز می حذر میکنم
خیالت اگر جا کند بدل   از آن خانه غم را بدر میکنم
چرا ساقیا دشمن شدی   مگر محتسب را خبر میکنم
زجان گرامی چو شیرین گذر   ز نام شیرین پسر میکنم
بنام تو مانند مینا و شمع   عبث گریهٔ بی اثر میکنم

جنون پرورده‌ام خود دامن صحرا نیازم   بهم بچیده‌ام از سرو گر یارا نیازم
ملک کوب است هوشم از غم و درد فراق او   بسی رفت عمر و ساغر و مینا نبیدارم
قیامت میکند بر من تغافل پیشهٔ دلدار   خبر داری ز خود از شرح استغنا نیازم
زهجرانت چو فردائی قیامت گشت امروزم   بگو ... امروز از فردا ...

نظربازی و پاکی دل بهم آمیزش مشکل
نظر بازیست بر روی کسی دل را نمیدانم

نفس دزدم درانجو تا کند آیینه اش روشن
که عکس مدعا جز ناله شبها نمیدانم

بکار خود چو تیغم زیب تن باشد ز عریانی
اگر جوهر بپوشم اطلس و خارا نمیدانم

گل باغ بهشت روی دلبر من
برزاغ بهشت موی دلبر من

بهشت بر آفتاب کرده مسیح
تا ببیند بسوی دلبر من

سنبل گیرد بهشت را رضوان
بگذرد گر بکوی دلبر من

بهشت پاکش ز آتش دوزخ
کرده دل خو بخوی دلبر من

چه بود باد جان تازه مرا
برساند چو بوی دلبر من

گفتم که گذر دهاده پرستی بت دین من
ناگه خدا گماشت بتی را بکین من

گفتی بوقت مرگ درآیم ز در ترا
شد صرف انتظار دم واپسین من

چون رو کنم در آینه بینم رخ ترا
گویا شده است نام تو نقش نگین من

از هر طرف نشانه [illegible]
خواری کشد ز پهلوی من همنشین من

یک چند با ستمگر دنیا
دارند تیغ دشنه بزهر سو کمین من

دل دادن وزان شوخ به یک غمزه خریدن	مشکل نشنیدن بود و سهل بریدن
دارم بنظر شکوهٔ از اشک که برده است	آب رخ این طفل ز بیهوده دویدن
یک بود که برداشته افتادهٔ خود را	تن در ندهد سرو بلندش بخمیدن
صد پند گر از مهر بپر داد بآن شوخ	زد خنده که شرط است بکار نشنیدن
از آفت کردن جفا بنیه حصار است	می خوردن و در کنج خرابات خزیدن
در دوشیش کمندیست که بر دوش کشد آخر	دل برده ز من طرفه غزالی برمیدن
رقصی عجبی است تماشای دل ما	بسمل شدن و بر سر کوی تو طپیدن

آتش حل کرده را در جام کن	ساقیا آنکه شرابش نام کن
آنکه خوانی خویش را هم سوی خویش	این سخن آسان بفهم عام کن
پرده برگیر از رخ و عالم بسوز	عاشقی را در میان ناکام کن
هر که میخواهد شراب کهنه را	شیخ گوید پخته را خام کن
دارم از عمری سوال بوسهٔ	یا تصدق گیر یا انعام کن
عشوهٔ نازی فریب وعدهٔ	این دل رم خوردهٔ ما رام کن

چرخکی زن جامهٔ نیلی بپوش — همسری با چرخ نیلی‌فام کن
هم هوایت هم نهایت چون توئی — گریه آغاز مرا انجام کن
وعدهٔ وصلی که داری شرم از آن — ای بقربان تو من پیغام کن

جهان بنگاه شد آن یار جانی را تماشا کن — سری با باغ دارد هر گدائی را تماشا کن
در ایام بهاران گر کتاب گلستان خواندی — ورق گردانی باد خزانی را تماشا کن
کلام قدسی او را کمال آید بفهمیدن — بفهم این نکته و معجز بیانی را
اگر چون غنچه لب بندد بود خاموشش زیبا — چو آید در سخن آن در فشانی را تماشا کن
مرا کشتی و آوردم در دست رنگین بخون خود — چه بی‌مهری درین مهربانی را تماشا کن
ندیدی گر گل رعنا بیا در بزم میخواران — بجام زر شراب ارغوانی را تماشا کن
بطاق ابروی خوبان بزن ساغر به پیری‌ها — نشاط و عهد جوانی را تماشا کن ،،

قطرهٔ خونی که چون دل بست بر مژگان من — از دل خونین من گشته مبین الحان من

دگرچه نیز گلستان هدیه دوستان بردن — بگل خندیدن و صد داغ ارمغان بردن

غم اینکه نیست مرا در حریم وصل تو جای — وگرنه سهل بود هوش پاسبان بردن

بعلم بینه حساب درست نا بدر است — غنیمت از دست تو نیم جان بردن ،،

شود ز خودی ز دیده ناخوشم که چرا — ز گریه آبرخ کاروان بردن ،،

ز آستان توام نقش بر جبین کافیست — که نقش جبهه توانید ز آستان بردن

دعای من که بعید اثر گرانبار است — که جز خدای تواند بر آسمان بردن

دیگر که خواهد بست طرف با غمزه بیباک تو — سر خورده خورشید فلک از روی آتشناک تو

آسودگان خاک را محشر بیا بالین رسید — هر جا حدیثی سر زد از قامت چالاک تو

تا دست دهقان قضا افشاند تخم دوستی — در هر زمینی سبز شد الا در آب و خاک تو

از حسرت تمکین تو کمتر زبان وحش رفته ام — آهو نظر بازی کند با حلقه فتراک تو

از هر سر مژگان خود خاری بچشمم میخلد — رفتی بسیر گلستان ای سرو قد ناباک تو

گفتم که یک غمزه را گاهی بسوی دل فرست — گفتا که ره گم میکند در سینه صد چاک تو

بتی مقابل و جام شراب در پهلو — مه است پیش رخ و آفتاب در پهلو

چه حسرتست که بسیار ماه و سال گذشت — شبی ندیدم آنها بخواب در پهلو

چه حسرتست که بسیار ماه و سال گذشت   شبی نخوردیم آئنه بخواب در پهلو

ز اشک مردم چشمم مدام بیخوابست   که خواب تلخ کند جوی آب در پهلو

اگر نه نقش دوئی بساده‌ست منظوران   بدست یکدل از صد کتاب در پهلو

دل شکسته نگردد درست رنج مکش   بسان شیشه و طرز حباب در پهلو

دلم بمکتب کنجی بجای نقش الف   نموده تیر ترا انتخاب در پهلو

با تهز از در آید نوید وصل خیال   که دل نگنجد از اضطراب در پهلو

عالم خوشست و ما خوش در هجران جفا جو   فارغ ز رشک اغیار دلخون بیاد آن رو

ابرست و نوبهاران باریست بطرف بستان   می خوردن است واجب در پای سرو بر جو

کشت مراد ما را ابری نکرده سیراب   دزد بکونیش اشکش در ماتم وفا جو

شب تا سحر انیسم روز انه با جلیسم   گویم بنا بشناسی هذا الصبی من هو

فرقی بکن خدا را از عاشق و هوسناک   اکسیر و خاک ره را مپسند هم ترازو

گر کسی برد ز من درهم و د...   بردم از خوش پسران بوسهٔ بسیار گرو

بر قماری نتواند که حریم ...   کعبتین کرده فلک پیش من این بار گرو

تیره روزی نتوان یافت چو من در همه شهر — شمع کافور نمودیم شب تار کرد
نرگد غنچهٔ فلک از باخت ببین داد نخست — تا چه بصرفه کنند تا بیت دلسیار کرد
تشنه مردن بسر چاه خرسن است ای منصور — هیچ عاقل نستاند رسن دار کرد
خانه کو بید رو بام است شبی را بر آر — تا برای تو کنم سایهٔ دیوار کرد
ساقی از بوسه بیک جام شراب مغرب — نه چو سیب ذقن را دل بیمار کرد
خرقه ارث پدران بود چه غم از ساقی — غنوه داد و نهادش بر خمار کرد
طعنهٔ برهمنام نکشد و تو کافر — کردم از بیخردی تا بت و زنار کرد

نسبتی دور بان قد رسا دارد سرو — سبب اینست که جا در دل ما دارد سرو
سبزه سان هیچ فتادن نکند با پاش — همچنین کرده که از خویش عصا دارد سرو
تر و تازه است به بستان چه بهار و چه خزان — گرچه پا مانده بگل سر بهوا دارد سرو
مصرع قامت او راز جوابی وا ماند — نام موزون به بیهوده چرا دارد سرو

روز و شب شیوهٔ من آه و فغانست که تو — همدم غیر شدی زانکه عیانست که تو
میروی جانب گلزار و نداری خبری — که مرا خار بسی در دل و جانست که تو

همچو گل پیش کسان پرده ز رخ برگیری / در پس پرده مگر راز نهانست که تو
می کشی باده و صد طنز بعاشق داری / که هواخواه ترا از دل و جانست که تو
هر چه بد بینی از دیدهٔ خود می پوشد / ورنه ای جان من این قصه همانست که تو

هلهٔ من کنج نهانم تننا ها یا هو / عین اعیان جهانم تننا ها یا هو
زندهٔ لطف تو جانم تننه تنا تننا / هیتو گو تاب و توانم تننا ها یا هو
می رسد راست من از خم توحید مدام / در خرابات مغانم تننا ها یا هو
دیدهٔ من جلوهٔ یاری که غمام زکی است / روز و شب واله و آنم تننا ها یا هو
رنگها گرچه مرا چون پر طاوس بود / رنگ تزویر ندانم تننا ها یا هو
همه زان تو شدم چو نتو همه زبان منی / با زبیگانه نخوانم تننا ها یا هو
هست صد پرده فزون از تن خاکی ام / گرچه بنیش تو عیانم تننا ها یا هو
من و ما نیست که مرا بود همه او شده است / حاضر و غایب از آنم تننا ها یا هو

آهوی وحشی چرد در چمنستان او / ناف غزالان برید نشتر مژگان او
شد چو پری گر نهان از نظر مردمان / کرده جنون رونما دیدن پنهان او

هر طرف همچو دل طرح وفا ریخته است　　گر شمیم بو کند خاک شهیدان او
ابر بهاری بگذ مهر دران جلوه گر　　دیدهٔ گریان من چهرهٔ رخشان او
غنچه خاموش لب کو سرو بر کم نداشت　　لیک چو دزدد نگه چشم سخندان او

بر زبان دشنام و در کف جام و برابرو گره　　در گلویم باده شد از طور آن بدخو گره
کرد جا با خال مشکین تو در دنبال چشم　　شد ز خجلت ناف آهو بر دل آهو گره
دل ز تار زلف او هرگز نمی گردد جدا　　در شب تاریک نتوان باز کرد از مو گره
منع عاشق میکنی از گریهٔ بی اختیار　　میزنی از سادگی تا صبح بر آب جو گره
گل کند یکروزه راز آسمان تو بتو　　غنچه تا کی بتواند زد برنگ و بو گره

تا از فروغ روی تو شد دور آینه　　تاریک شد چو دیدهٔ بی نور آینه
دل در سواد زلف بجای نمیرسد　　بیقدر هست در شب دیجور آینه
چون آشنای دل نشود آن نهفته رو　　بیگانه است در نظر حور آینه

شوخ و عیار ربا بسم الله　　گل و گلزار ربا بسم الله

روز روشن اگرت هم کس نیست — در شب تار بیا بسم الله
تا نهی پای بدر میکده — در و دیوار بیا بسم الله
داری از موسی اگر انکاری — سامری وار بیا بسم الله
چند در خانه زعفران لافی — تا سر دار بیا بسم الله
با ادب قدمی با مینه زن و — مکن انکار بیا بسم الله

آن خوش پسر ز کنج دلستان برآمده — با یوسفی ز کلبهٔ احزان بر آمده
مرگ است مژده عارف عالیمقام را — تن رفته از میان و همه جان برآمده
بند حکیم حیله ز گوشم چو باد رفت — مشکل فتاده در کف و آسان برآمده
عرق میچکد ز دیدهٔ بیننده اش بسی — کز لالهٔ ز خاک شهیدان بر آمده
با دیده را ابر فیض بران خاک سالها — تا مسایبه ز شهر صفاهان برآمده
بر اشتری سوار چو موسی بکوه طور — نور خدا بصورت انسان برآمده
زین پیش اگرچه چشمهٔ طوفان تنور بود — تیغش بکف چو موجهٔ طوفان برآمده
هجرت گزیده از وطن و جا مدینه ساخت — چون یوسفی بمصر ز کنعان بر آمده
از جانبش کلام الهی جواب گفت — کز مکزی به حجت و برهان بر آمده

آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانهٔ — سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانهٔ
در دامنش دستی زدم پا بر زد و دامن کشید — گفتم روم گرد درت گفتا برو دیوانهٔ
گفتم خریدار تو من دل داده در کار تو من — گفتا که قیمت جان بود تو در پی بیعانهٔ
جمعست اکنون خاطرم یاری فراهم کرده‌ام — نقل و شراب آتش و هری در گوشهٔ ویرانهٔ
در شمع آتش را اگر عرفی بانگ خود در گر — سر بازی آن از دو سر یکجا آید از پروانهٔ

خود را به نیکویی علم در شهر تنها کردهٔ — لیکن بسی بر ما ستم ای بیحیا یا کردهٔ
آب رخ ما بردهٔ با غیر صهبا خوردهٔ — جور و جفا و عربده اینها همه با ما کردهٔ
در هجر یوسف بردهٔ از دیدهٔ یعقوب نور — روشن از آن بار دگر چشم زلیخا کردهٔ
از رود نیل گریه‌ام طوفان نمودستی بپا — تا مصر معمور دلم دامان صحرا کردهٔ
بطحی اگر دارد همین یک کعبه از آب و گل — صد کعبه و بتکده زدل در سینه برپا کردهٔ
خواندی خلایق را اگر بر آب نمودی زر — از گریه عمانی دگر در دیده پیدا کردهٔ
تا عالمی رسوا کنی سرگشته و شیدا کنی — زلفی به نیت افکندهٔ بر رخ آشکارا کردهٔ
بس فتنه‌ها انگیختی خون غریبان ریختی — ترسی نداری ای بت پسر چون نام ترسا کردهٔ

دارم مهی بطالع خورشید زاده‌ای — بر ماه و مهر داغ غلامی نهاده‌ای
زلفش بپا فتاده که از سر نهد غرور — کاهی کند نگاه بسوی فتاده‌ای
قیمت فزون کند رقم چند صفحه را — در کار ورنه نیست خال و خط روی ساده‌ای
نیلی که موج زن شده بر ابروی کجت — آید بچشم تیغ بزهر آب داده‌ای
صد چاک زد به پیرهن غنچه چون نسیم — دلجسته‌ای ز بند قبایی گشاده‌ای
در بزم عیش ما بتر و خشک قانعیم — ساقی صلای توبه اگر نیست باده‌ای

زهی فراقت زهریست جانکاه — بمرگ مردم الحکم لله
روزی چو بازی کردی نشانت — گوید که با من اینست آنگاه
گر تیغ نازی می آزمایی — خونم حلال است والله بالله
رقصیدن سرو حیرت فزاید — هم پای در گل هم جامه کوتاه
عمرت دوباره شاها ز سر گیر — درویش دارد گر دولت راه
حرفی مکرر ناخوشتر از جرم — تا چند گویم استغفر الله
تشبیه صوفی تنزیه واعظ — این هر دو باطل آن هر دو گمراه
این حقه از سیماب و شنگرف — می باشد از دور شام و سحرگاه

نگین بهری کیرد کم او — ز نغز کوید کس بعد یخ ه

از تو نخواهم چیزی جز از تو — بردیم روزی کردن شرط دلخواه

کفتم که برقع از رخ فرو هل — بر تیه ورخشید از ابر ناکاه

کوی خرابات چون این باشد — چون ریخت ساقی مطرب زن راه

قالو اللیلی قد مات عشقاً — قالت کثیرٌ فیما سمعناه

ببر کرفتمش ای سرو قد کشیده برو — نیا که ندارد دل رمیده برو

پیام دیدن از آن چهره نهفته بکو — بهار خاطر و باغ بهشت دیده بده

ز باغ حسن خود انکوخ میوه وصلی — لبان شاخ که از بار شد خمیده بده

بحیله سر زنی خوبان رقیب غافل کن — اگرچه دور ترم بوسه و دیده بده

بکیده لب ایام کو ریکی خوش نیست — رسید عهد جوانی از آن چکیده بده

کواه خوشتنی خود اگرچه میکوی — شهها و تیکه قبول او فتد نه دیده بده

چو نیم پخته دهر نان تا تنور فلک — شراب اگر نرسیده است با رسیده بده

بگفتم حکایت دل با یار شوخ و شه — او داند و دل او نشنیده با نشنیده

همچون گل بهشتی جور خزان ندیده		قد رو قامت چو وانه با ناز پروریده
از بسکه آن لب لعل شیرین و آبدار است		از ذوق خود مکیده چون میوه رسیده
لطف است و ناز پرور نازک بدن ور نگوید		سر داده دل زنازو عبد از پیش دویده
پاک است دامن او چون صبح پاکدامن		کو قطره زاشکم کاهی بر آن چکیده

بهر جا بود سبحه آنچنانم در کار پا کرده		چرا کرده عبث کرده غلط کرده خطا کرده
رقیبا ترا به بزم خویش از خوبی صلا داده		زبان بو سه و فا هرزه دل افکار وا کرده
برشت ان خاطرم آشفته حال در هم دارد		همان کاری که با گیسوی او باد صبا کرده
فراموشش دریغ نموده از من مسکین		نکرد انه بر من بیدل فراوان جرم ناکرده
بهر جا خار هجری دید در پایم فرو برده		بهر سو شهد وصلی بود از کامم جدا کرده
بقتلم همزبان با دشمن خونخواره از غم		تماشا را بر آمد همچو گل رنگین قبا کرده
ایا باد سحرگاهی بگو از من چه میخواهی		ببوی داری از زلفش که بر بو آشنا کرده

زخانه جانب گلزار اگر کند ارسکینی		نیاز دیده نرگس کرشمه زار سکینی
دمیکه عرض تجمل دهیچه بینش بهار		هزار خرمن گل در قبای خار سکینی

بجیب و دامن من هر زمان فشانی خار	بدین بهانه که دست مرا نگار کنی
زمین عشق تو هرجا عزیز میدارند	مرا که پیش رقیبان همیشه خوار کنی
کمند کردن جان میشود چه طول امل	چه حاجت است که این رشته استوار کنی

دل خون شود از دست تو هر لحظه برنگی	من بعد مرا با تو نه صلح است و نه جنگی
تمکین تو گشته است که دیوانهٔ ما را	در کوی تو طفلان ننوازند بسنگی
چون زود زمان غم و شادی بسر آید	فریاد مکن از کام دل و کام نهنگی
از آن لب شیرین نتوان قطع نظر کرد	مور خط اگر دوخت بران دیده تنگی

راندن مرا ز خواندن اغیار تا بکی	باشم بمحفل تو چنین خوار تا بکی

با دف و نی نقل و صهبا میروی	خوش بسامان سوی صحرا میروی
گل کند هر جا که نقش پای تست	در بهاران بسکه زیبا میروی
سبزه پامال قد دلجوی تو	خرمن گل هر طرف تا میروی
میرود جان و دل ما همرهت	شرم دار از ما که بی ما میروی

در دل و در دیده می‌بینم ترا / چون بصحرا با بد ربا میروی
صید فتنه بستهٔ فتراک تو / ای شکار انداز هرجا میروی
میکشی بی جسم خونش نداری بیا / یا نیازی بجا با میروی

سخت غافل از مسیحی میروی / گر چنین دنبال اسما میروی
غیر حق چون نیست موجودی دگر / تا کجا بر لا و الا میروی
موسیا از ما نیازی عرضه کن / چون بپیش حق تعالی میروی
طور را بگذار و دل را پیش گیر / تا کجا بر کوه بالا میروی

بسر آمد بغم عمری چه امیدست ازمانی / تو میسدانه چه میباید مرا با امهانی
زبرهان خویش را برهان که در راهست دو غول آمد / یکی اغلاط مشایی دگر اوهام اشراقی
بیا چون گفته ام لایکه توانم بر زبان راندن / فانی مطمئن القلب بعهدی و میثاقی
کشی با رداء و سبحه و سجاده را تا کی / چه حاصل میکنی آخر ز شیادی و زراقی
نصیب من ز مینای فلک گر جام زهر آید / طبیب صابرم آهو دوای اگر نی تریاقی
نیم منت کش دونان زبهر این دنیا و نیا / کفانی منهم فضلت الخلاق و رزاقی

زان نامه خوانده از مکتوب عاشق یا بمضمون برد — شکایتهای هجران و دگر طغیان مشتاقی

برون از خانه آمیکه از استغنای آئی — قیامت میشود بر بام اگر بالا همی آیی
بسان قطره اشکی که در شادی فرو ریزد — ز بیقدری به چشمش اهل دل سنجیده می آیی
مرا کشت انتظار وعده ات امروز بشتابی — اگر از ناز بنشینم ای سهی بالا نمی آیی
مرا گفتی که می آیم بکام و میخانه — بحرف و صوت دل خوش میکنی الا نمی آیی
زناکامی بفردائی قیامت میکند کارم — بیا بینیم اگر امروز با فردا نمی آیی
تو خود چون آمدی در خلوت از راه دیده — در آغوشم چرا ای شوخ بی پروا نمی آیی
بنزم یار بار دو قبولم کار چون نبود — چرا ای مطلب دل بر زبان انجام می آیی

روز جائی بودم مسکن و در شب جائی — در گذرگاه فنا خویش نگیرم ماوائی
کاشکی در پهلویم آتش و شمعی بنشیند — رفت کو دل ز برم شیفته شیدائی
گل جام است که خاری نکنند بنشیند دامن — بلبل باغ حریفان چه بود بینائی
رفت با غم سبکبیر هزاران فردا — وا غطا رخنه مکن خاطرم از فردائی
دیده اختر اگر با طالع نه بینی — لیک سودی ندهد دیده نابینائی

صد سیه خیمهٔ داغ است بصحرای دلم　　لیک حیف است که جا خوش نکند لیلایی

بلبستانش رگ گل رشتهٔ خاریست پنداری　　دلم آزردهٔ بیمهری یاریست پنداری
قیامت تا کند کاری قیامت میرود بیرون　　فریب وعدهٔ آن شوخ عیاریست پنداری
سر سرانگیخته تیغ بگو با من چکار آید　　ولی سررشتهٔ آتش محکم که در کاریست پنداری
بقدر ظرف هر یک میدهد می ساقی دوران　　عجب آید ازین غافل که هشیاریست پنداری
نه در وصل و نه در هجران بود کار من یکدم　　دلم دارد بمن نازی که خود یاریست پنداری
بچشم آسمان آید چو هندوی زحل سبزت　　حمایل کهکشان مانند زناریست پنداری

نقش برآب ما شد این عالم حبابی　　دیگر در آن چه بینی جز آفت و خرابی
بر اهل غالب آید نسبت چنانکه بطا...　　با آنکه از زمین است گو بیند مرغابی
ساقی بیا عزم کرد از طرز آب سبزی　　کز آب سرخ بگذر تو خود نمک شرابی
از بس زمین شعرت از بس زاهد خشک است　　زاهد تخلص تو نیکو بود شرابی
در هر کجا که بینم هستی چنانکه باید　　ما هم درون خلوت در بزم آفتابی

بقربان گاه نازش تا رسیدی   چو موج خون بخون خود طپیدی
نمیدانید در چشم تو خوبان   مگر تو خویش در آئینه دیدی
بسان خاک راهم پست کردی   بآب دیدهٔ من قد کشیدی
چو اول راه راست بر زبان رفت   بت هندو چرا آخر رمیدی
بر این کار نمی‌بینت الشیوخ   نمیدانم چسان از من بریدی
نکرده گرم جا در بزم زاهد   بهای و هوی میخواران دویدی
دلم بیژن زنخدان تو چاه است   اگر شهنامه خواندی یا شنیدی

الله چه شیرمکین نگاری   کز پردهٔ دیده پرده داری
صد گفتم و یک شنیدم از وی   دل برده ز من به برد باری
از زمزمهٔ خاکیان چه آید   در راه تو غیر خاکساری
دل را بفروش یا بدل کن   گر زین زر قلب عار داری
بر باد سوار شد سلیمان   کردیم چو نالهٔ نی سواری
جایکه تو میروی مرا هم   یکبار ببر دلا زباری
وابسته حیات من بموت است   چون شانه ز زلفهای کاری

تا پخته نشد در آتش عشق — عقلست علم بکامکاری

چون باد میانهٔ حبابی — عشقت شده در دلم حصاری

از عجز چو طفل گریه سر کن — زور ار نبود خوشست زاری

عبث جان میکند فرهاد اندر کندن جوئی — که با خسرو رود شیرین ز مشکوئی بمشکوئی

دل صد چاک ما را هم بگرد سر توان گرداند — که دارد شانه سان از بس تمنای گیسوئی

باستقبال او تا جان فرستم میروم از خود — صبا می‌آید و از کوی جانان میرسد بوئی

عرق آلوده ز حمام که بر می‌آئی — همچو خورشید بباران بنظر می‌آئی

بهر قربانی من خنجر مژگان کافیست — مدعا چیست که با تیغ و سپر می‌آئی

شکر لله که غباری ز سفر نیست ترا — همچو گل خنده زنان تازه و تر می‌آئی

تا بسفر رفتی و جان و دل من منتظر اند — ای بقربان تو من کی ز سفر می‌آئی

کیمیاگر نشوم عمر در آن صرف کنم — باورم گر بود ای جان که بزر می‌آئی

جا بمن رفتی و از رهگذرت بر سر من — صد قیامت برود تا تو دگر می‌آئی

روزی اگر حوری کند با تو نشیند همسری / رضوان بگوید در زمان آن دیگر و تو دیگری
چشمان شوخ پرفنت بردند دل از دست من / ترکان کافر ماجرا غارتگران لشکری
آن نرگس هاروت‌فن افکنده در چاه ذقن / آخر دل مسکین من از حیلت و افسونگری
بت را پرستیدن بجای زنار بستن بر میان / ای آنکه می‌بری ز من از راه و رسم کافری
جانم از تن بگذرد ور برقم ز خرمن بگذرد / آتشم ز دامن بگذرد گر جانب من بگذری
بیند رخ خوبت اگر با دامن پاکا چو گل / مادر ببرد از پسر یکباره مهر مادری
آن ای ملیح نوع بشر گردی بکنعان گر گذر / یوسف نمودی در نظر یعقوب گشتی مشتری
از قوت اعجاز تو مگر شده همراز تو / تا دیده کس انباز تو از عقل کل بالاتری
انسان نگویم که ملک عشق تو دارد فلک / در هوش خود افتد ز شب بیند بخواب ار زپری
از هیبت آذر چو آب وز وحشت آتش آن سر آب / افتاد چون نقش قدم هر سو بتان آذری
من خسته جان و تو طبیب نالان غربت از حبیب / بر حال زار این غریب رحمی ببر و ز داوری

دو عقده است نگارم ز زلف یار یکی / کمند طول امل کرده استوار یکی
بخون دیده کنم سرخ چهره گاهی / که گشته است خزان من و بهار یکی
باضطرار اگر میروند ازین محفل / چه عذر جون که نباید باختیار یکی

دو چشم یار بخون دل اند تشنه مدام
جگر فشاری آن لعل آبدار ببین

گذاری کرده سوی کلبه ام از اوج استغنا
فرود آورده ام از آسمان ره پا بفرونه

ندانم چه گویم فی المثل برشد اگر چونه
موافق نیست با حال دلم لفظی و مضمونه

نه با چترم سر سودا نه با ظل هما کاری
بغیر از سایه گستر باد کلاه بید مجنونه

ندارم الفتی با شهریان از روستا طبع
تکلف خوش نمی آید گرفتم جا بهامونه

بروی جام مل در خنده بنوشیم چون گل
زکات سرخوشی خوش ساز کاه خاطر محزون

ز وصلت کام دل بردم بجرات اگر مردم
که جا بت خلوت دل شد اگر از دیده بیرون شد

پیمان وفا بسی شکستی
با زرش بکدام روی بستی

مژگان تو همچو چنگل باز
بر دل دارد دراز دستی

سوز دل من نکرد تأثیر
آهن با سنگ خاره هستی

زان سان که توئی همه نمانند
مستی بنهی بخواب مستی

دارم بسوال بوسه ابرام
یکبار ز لب بگو که رستی

چشم تو اگر جفا کرد
بی عربده نیست می پرستی

ای یوسفی که بر سر بازار آمدی — جان و دل عزیز خریدار آمدی
از دیده در اشک بجای تو ریختیم — از لعل تو اگرچه گهربار آمدی
رنگی بکش بچهره همچون خزان من — ای موسم بهار چو پرکار آمدی
چون موسم جوانی و چون نشئه آن آب — نام خدا چه ساده و پرکار آمدی
پر شد ز فیض آمدنت چشم و جان و دل — رفتی ز خاطرم کم و بسیار آمدی
گردی بشهر رخ تب صحرا نورد من — چون بوی گل بجانب گلزار آمدی
آتش پرست روی تو هر جا که معنی است — آب بقا به تشنه دیدار آمدی

نمی آید پس از مردن ز دست دل خبردار — جرس در ره فغان دارد بدزدان بی‌خبردار
خیال او متاع صبر از دل برد و میدانم — چو صاحب خانه دزد آمد بود مشکل خبردار
نگردد بوالهوس از بیم جا بر در من آن کو — بجای پاسبان آنجا کند بسمل خبردار
رسیدی چون بمنزل پا مکش از دامن غفلت — که کشتی را کند ملاح در ساحل خبردار
خوشا آندم که میل باده از سر برد و هوشم — کنم خود تا کی از جان باده در گل خبردار

دامن آن مژه از شرم به بالا نکنی   هست گر خلوت آیینه نظر وا نکنی
خاک اگر خون مرا خورد نه بیم است و نه باک   این شرابیست که در ساغر و مینا نکنی
نخل امید ندارد ثمری جز حرمان   شمع دل انجمن افروز تمنا نکنی
با اسیران وگرت نیست ترا پروایی   گند از وحشت دل بود که پروا نکنی
تو چه پرسی از دل ما ای بت طفل زبان آور   که مسیح از فلک آید که محابا نکنی
بروی تند تر از باد چو بو از بستان   تکیه بر عمر سبک سیر کنی یا نکنی
بر سر کوی تو بینم ز گدایان خیل   گر چه سنگی به ره کاسه آنها نکنی
بسمل ناز تو رقصی دم دیگر دارد   آه از سنگدلی‌ها که تماشا نکنی

آن لوح سیم را که به زنگار می‌کشی   آخر ازین ندامت بسیار می‌کشی
دل می‌کشد به جانب اغیار اگر ترا   از ما چرا به خاطر خود بار می‌کشی
دیدی به باغ شاخ گل من که باغبان   گل را همیشه روی به دیوار می‌کشی
بیرون خدنگ آن مژه از دل نمی‌برد   از پای من ز مهر اگر خار می‌کشی
عاشق نهان ببر ده معشوق را به مصر   ای کاروان چه جانب بازار می‌کشی

اگر پروانه از شمع در محفل برد بوئی / بهر جا روح مجنونت از محمل برد بوئی
تماشا یکی نشود دل در حریم وصل با اغیار / چه بیند ملاح در طوفان گر از ساحل برد بوئی
هلاکم کرد از تیغ تغافل چشم خونریزش / کجا آن آهوی وحشی از این بسمل برد بوئی
بغیر از عقدهٔ خاطر مرا چیزی بکف نامد / که از زلف گره گیرش صبا مشکل برد بوئی
بقربان سرت رفتم بضعف تن بجائی لا یحیی / که با پای لنگ رقص آرد چو از منزل برد بوئی

در کشتن من بست کمر شوخ سپاهی / دل داد مگر پیش وی از عشق گواهی
خود عزم سفر کرد و بپای ز وفا داد / زنجیر بپایم ز حرف سفر راهی
صد کشتی طوفان زده رو کرد بساحل / چون کشتی می کشتی ما ماند تباهی
آماده شمشیر تو شد سینه سپر کن / قاتل نکند رحم با بن عجز نگاهی

کار با دیگر ندارم چونکه در کارم توئی / خوش از زان سیفروشم گر خریدارم توئی
گر بکنعان بنیدت یعقوب گوید یوسف است / یوسفی را بر سر بازار خریدارم توئی
اگه از جان عزیزت دوست تر دارم منم / انکه میداند علاج جان بیمارم توئی
در حریم جان من محرم نباشد غیر تو / دل بقربان سرت کردم که دلدارم توئی

زلف زیر ذقن گره داری
با خورشید حلقه زد ماری

مردم از کثرت خریداری
سوختی دل ز گرم بازاری

گفتمی باک از اضطراب دلم
طفلی و این چنین جگر داری

مردنم بی تو سخت دشوارست
زندگی رفت گریه دشواری

گل نشمرده چو نکهت باغ دهد
تو هم از شوخ بوسه نشماری

رونقی از دوکان مرا کافیست
رگ دست جنس من باری

همچو فانوس خیال شبستان کسی
میروم در همه عمر بعقب بان کسی

تیر از وی دو ابروش بگذشت قدرم
شد ترازوی بدنم ناوک مژگان کسی

اشکم از دیده گهی سرخ رود گاه سفید
میفشارد جگر من در دندان کسی

در شب تیره گره باز نمایم از مو
دستم از کار بود زلف پریشان کسی

سخن و تیر نگاهم دلم خون سازد
چون نگه خاطر گذرد از مستی دربان کسی

رازها با دل وحشت زده من گفته است
در رقیبان ز وفا دیده پنهان کسی

پنجه در کار گریبان کن و بیگانه مدار
با دب باش و مده زحمت دامان کسی

شمع کرد با تو مشابه شده در سیمتنی   تو شکر خنده و گلچهره و شیرین دهنی
بی شمعی بود مرا از بر من دور افتاد   آن فرورفته گم گشته بچاه ذقنی
و طلبت بنت دل و جان گو ندارد سر آن   آخر ای طایر قدسی ز کدامین وطنی
دهن کیست که گوید ز دهانت سخنی   زهره شیر نبود آب ازان بیدهنی
سطری از سیم که بر صفحه سنگست رقم   در دندان و سی فرق نه الا سخنی
خضری از گشته تا از تو بیاید در باغ   نونهالان ببر انداخته تکبیر کنی
زن تو ای زود گسل هست رای مشکل   که به پیوند وفا خاطر من می شکنی

سرشته اند ترا از لطافت و پاکی   کجا رسد بتو ترکیب آبی و خاکی
وقعت فی شرک قد نصبته لهوی   وخاب ظنی فی نیله وادراکی
نجاک کوی تو وقت است اگر سپارم دل   الیت من ذنفی من طلبه بسناکی
پری و حور نخوانم ترا که حور و پری   نمیرسد بتو در دلبری و چالاکی
ببزم عیش خوشت باد خاطر خرم   کنون فتاده مرا کار دل بغمناکی
با بستن تو از سیل اشک تر نرسد   وانت فی شغل دایم من البکاکی
صبا بجانب سلمی ببر سلام مرا   وما عرفت سلاما بغیر سلماکی

دلت از خانه نگیرد که بصحرا بدر آیی   سبزه را فرش کنی زیر کف پای خلایی
چکنم سیر گلستان که برین گونه کاهی   چهرهٔ آل خود آیی تازه گل از مهر برآیی
سر بکنجی نکشد منع تو از کلبهٔ عاشق   که ز در چونکه در آیی تو همین خانه خدایی
نکنی پند بدر گوش و بعاشق نظری نی   آخر ای شوخ پسر اینهمه بی مهر چرایی
پادشه راز کند خلق شناسند و ندانند   که ز ما خود اثری نیست تو در کسوت مایی
وعدهٔ آمدنت دادی و پیمان وفا را   بسته بودی عجب آنست اینکه نیایی بجا
شد خبر دلم از گرد کدورت که زبان دید   آخر کار پس این آینه از زنگ زدایی

شیشهٔ دل را شکستم یللی   گوش بر بانگ الستم یللی
آفتابی پرده از رخ برگرفت   صبح شد از خواب جستم یللی
چاره نه جز خون من گیرد حلال   گر کند خمخانه مستم یللی
آتش من آتش عشقست شده   من نه آن بودم که هستم یللی
زان من دستی و دستی زان او   میزند دستش بدستم یللی
میروم تا خوانده سوی آسمان   خاکم و بعد از رو بستم یللی
راستی اگر نیم از کار خویش   چند رستم چند رستم یللی

مگیر خورده ما بشکم بعیب کمیابی / کسی ندیده درکوشش مردم آبی
اگر نه خط شعاعی بود برای صعود / زآفتاب چکار آید این رسن تابی
چو مرغ آبی چشمم پر ار عجب نبود / مراکه دور گریبان نموده گردابی
بپهلوم ننشیند چو بار نقش حصیر / کجا قرار بپهلو مرا ز بیتابی
پیاله که نبود برکند نگون رشش / مباش ایمن ازو در چرخ دولابی

گرچه عمریست صبا بر سر بیداد روی / دم مردن چه خیالست که از یاد روی
سرو سرگرده توئی ای بت شیرین حرکات / گر بپا تجربه در خیل پریزاد روی
هست یکسان بنظر آمدن و رفتن ما / شاد اگر آمده باشی بدل شاد روی
میکند دست قضا صورت هر بوالعجبی / چه ضرورت بپی مانی و بهزاد روی
هست روی دل تو جانب خسرو زین / نعل وارون بسر تربت فرهاد روی

چه کرده‌ام که خاطرت ز اهل شیراز گرفته داری / چنانکه هرگز نبوده گویا میان ما و تو دوستداری
اگر بکار دلم نیاید رهی بکویت تراز نشانه / چرا بدستم نمیدهی دل مرا بانجام نمیگذاری

شکست مینا به پیمانه درست آرد مرا باور — بحرب و نرمی چه مغروری چو دل شکست ز خاطر آی

نه از رقیب کنم شکایت که سزاوار آنکه کند شکایت — نز زهر کژدم و مار پاسبانش و کژدم چو بیت زبانی عیب یار بری

بهر خرامی هزار محشر ز نشت خاکم بپا نمایی — بخاک کویت ز مهر باید پس از گذشتن از آن بری

هر آنچه گوید رقیب کافر نپرسی از وی که چیست آخر — مگر خیالی کجت نشد کجا به نیابلی دارستی

بهر زبانی فتنه گذار است عجب نمودی برآورد سر — هر آنکه با او وفا نشینی غم نهان را زیاد آری

بباغ رفتم که مصحف گل جا برش او کنم مقابل — چو هر دو نسخه برابر آمد ز نوک کلک بکبیت بازی

بجای حسن بیار کار ما را به شعله نشان و ما را — اگرچه امید بر نیاید خوش است دل را امیدواری

اگر تلخ است مردن میکند شیرین بما هر جای — که خواب صبحدم را خوش هر کس خوشنا هر جای

مرا چون یاد ایام جوانی گشت کی گیرم — شراب ارغوانی را دهد گر خونبها هر جای

غروب آفتاب زندگانی را دلیل آمد — شفق در جلوه تا آورد از رنگ حنا هر جای

جوانی تا بود نشناختی قدر جوانی را — پس از هنگام رفتن آرزو آید بجا هر جای

اگر از طبع پیران راستی خواهی کجی باشد — که دارد چون کمان بر خویش لازم انحنا هر جای

ببین زلف او عهد جوانی را ز سر گیرم — نبیند چشم چرخ پیر و در رنگ خطا هر جای

ضرور آمد سر و رو باده هنگام کهن سالی — که دیگر بر نخیزد تا بجز این آب و هوا هر جای

سفیدی تا به مو آمد نشاط طبع بگریزد
محال آمد چو اینها را نمودن جمع با پیری

سیاهی چشمهٔ آب بقا گردد مثل دارد
زمن بشنو که آمد چشمهٔ آب بقا پیری

کلاغی را بر آید حمله تا از سفیدی پا
برد در رنگ خضاب آخر کند پر را چو با پیری

گرانی میکند بر طبع چون مهمان ناخوانده
سیه‌سیتی کنم چند آنکه گردد میهمان پیری

چو زانی در نظر آید فزاید حسرت و حیرت
که باشد بر همان رنگی که اول بود تا پیری

ز عینک چشم شد چار و عصا پای دگر آمد
بخندیدم ازین سامان چه دارد مدعا پیری

بسی مرگ عزیزان دید و سیر از زندگی نامد
به این حالت جهان گوی کسی کم اشتها پیری

بطفلی و جوانی در گذشتن چون بود یار
نترزد گر کسی کو مرد اما زاد با پیری

کشنیدیم صد ره بپیران معنی
گران بود قدر سخندان معنی

شنیدیم صد بار معنی آن آن
ندیدیم یکبار ازان آن معنی

رطب بین که افشانده چون نخل مریم
نی کلک من سروستان معنی

نفهمد کسی هیچ معنی قرآن
گر اول نخوانده است قرآن معنی

بود روشن از خویشتن روشناسی
ز معنی بیرون است برهان معنی

بخوبی یوسف فرزند گنها سر
مگر شد دلم چاه کنعان معنی

کشتی با بادامان صحرای خضر   چو سر برکنج ازگریبان معنی

مست از باده و بو از گل و تن را جانی   آدمی خوانده ملک گفته ملکان شانی
ما خر خویش بمنزل نتوانیم رساند   اسب قدرت تو به زانسوی فلک میرانی
بگذر ای زودکان کوی خرابات فروش   باد آباد و با تن جمع دگر ارزانی
زاهدانه به بهشت و هوس حور و قصور   آب انگور بده انچه ندارد ثانی
چرخ دود دیست که پیچیده بران چند هزار   ره غلط کرده و افتاده به سرگردانی

مغز سرم ز آتش نگرفت که آخت می   روشن چراغ من نشود جز با آب می
امروز به ز دختر رز نیست شاهدی   در آگهی بگوی که کی بوده است یکی
هر نخله شعله صد گل رعنا کند پدید   در گلفتم بیا و ببین گلستان دی
باز ال ده هر چند نماید نشست و خاست   غافل از آن که پیر شدی در کنار وی
ترسم از آنکه باز کند به بروی من   هر چند چرخ نامه عمرم نمود طی
حاتم اگرچه رفت و نماند آن سخاوت او   لیکن ز حاتم است بجا مانده نام طی
شرم آیدم ز نام بزرگان که تنگ شد   دیدم گدا رسانده نسبت آبا به حاتم

گر بود در زمانه بیش آخر الدوا — از روز اول همه با پر شناخت یکی

وا ره طپیدن عجبی دل بابانگ آن — آید مگر پیام من از کوچه راه سینه

تمام

